

پاهای کثیف

شل سیلوراستاین

مقدمه

شلدون آلن سیلوراستاین، شاعر، نویسنده، کاریکاتوریست، آهنگ ساز و خواننده ی آمریکایی در ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۰ در شیکاگو به دنیا آمد و در دهم ماه می سال ۱۹۹۹، بر اثر حمله ی قلبی، در اتاق خوابش درگذشت. او یک دختر و یک پسر داشت: دخترش شوشانا در یازده سالگی از دنیا رفت. شوشانا در زبان عبری یعنی گل رز. سیلوراستاین کتاب **نوری در اتاقک زیر شیروانی** را به او تقدیم کرده است.

پسرش ماتیو که در زمان مرگ پدر ۱۲ سال داشت، وارث ۲۰ میلیون دلار دارایی پدرش شد. شل پس از فراغت از تحصیل در دبیرستان روزولت، وارد دانشگاه ناوی پایر شد و به تحصیل در رشته ی هنر پرداخت. ولی پس از یک سال از آن دانشگاه اخراج شد. بعد به دانشگاه شیکاگو رفت و در رشته ی هنرهای زیبا تحصیل کرد و پس از آن برای تحصیل در رشته ی زبان انگلیسی در دانشگاه روزولت نام نویسی کرد. پس از سه سال به اجبار به سربازی رفت و دیگر به دانشگاه بازنگشت. می گفت، از اینکه به دانشگاه رفته پشیمان است: «می توانستم دنیا را ببینم، ولی وقتی را در دانشگاه روزولت تلف کردم.» شل سیلوراستاین در سپتامبر ۱۹۵۳ در لباس سربازی به ارتش آمریکا ملحق شد. او را نخست به ژاپن و سپس به کره منتقل کردند. در دوران

سربازی، به شعر و کاریکاتور روی آورد. سرباز وظیفه شناسی نبود و اغلب با افسران مافوقش درگیر می شد. مهمترین کتابهای سیلوراستاین که به فارسی نیز ترجمه شده، عبارتند از: لافکادیو(شیری که جواب گلوله را با گلوله داد)، درخت بخشنده، جایی که پیاده رو تمام می شود، نوری در اتاق زیر شیروانی، بالا افتادن، یک زرافه و نصفی، در جستجوی قطعه ی گم شده، آشناییِ قطعه ی گمشده با دایره ی بزرگ، کتاب الفبای عمو شلبی، راهنمای پیشاهنگی عمو شلبی، باغ وحش عمو شلبی، کی یک کرگدن ارزون می خواد؟ این کتاب هشت قطعه از شعرها و ترانه های اجتماعی شل سیلوراستاین است که از میان دوازده آلبوم برگزیده شده اند.

این ترانه ها اغلب لحنی عامیانه و محاوره ای دارند که سیلوراستاین آنها را با صدای خود یا همراه دیگران اجرا کرده است.

(۱) ۲۵ دقیقه به رفتن

چوبه ی دار برپا می کنند، بیرون سلولم.

۲۵ دقیقه وقت دارم.

۲۵ دقیقه ی دیگر در جهنم خواهم بود.

۲۴ دقیقه وقت دارم.

آخرین غذای من کمی لوبیاست.

۲۳ دقیقه مانده است.

به فرماندار نامه نوشتم، لعنت خدا به همه ی آنها.

آه... ۲۱ دقیقه ی دیگر باید بروم.

به شهردار تلفن می کنم، رفته ناهار بخورد.

بیست دقیقه ی دیگر باقی است.

کلانتر می گوید: «پسر، می خواهم مردنت را ببینم.»

نوزده دقیقه مانده است.

به صورتش نگاه می کنم و می خندم ... به چشم هایش تف می کنم.

هیجده دقیقه وقت دارم.

رییس زندان را صدا می زنم تا بیاید و به حرفهایم گوش بدهد.

هفده دقیقه باقی است.

می گوید: «یک هفته، نه، سه هفته ی دیگر خیرم کن.

حالا فقط شانزده دقیقه وقت داری.»

وکیل می گوید: «متأسفانه نتوانستم برایت کاری انجام بدهم.»

م م م ... پانزده دقیقه مانده است.

اشکالی ندارد، اگر خیلی ناراحتی بیا جاییت را با من عوض کن.

چهارده دقیقه وقت دارم.

پدر روحانی می آید تا روحم را نجات دهد،

در این سیزده دقیقه ی باقی مانده.

از آتش و سوختن می گوید، اما من احساس می کنم که سخت سردم است.

دوازده دقیقه‌ی دیگر وقت دارم.

چوبه‌ی دار را آزمایش می کنند. پشتم می لرزد.

یازده دقیقه وقت دارم.

چوبه‌ی دار عالی است و کارش حرف ندارد.

ده دقیقه‌ی دیگر وقت دارم.

منتظرم که عفوَم کنند... آزادم کنند.

در این نه دقیقه‌ای که باقی مانده.

اما این که فیلم سینمایی نیست، بلکه ... خب، به جهنم.

هشت دقیقه‌ی دیگر وقت دارم.

حالا از نردبان بالا می روم تا بر سکوی اعدام قرارگیرم.

هفت دقیقه‌ی دیگر وقت دارم.

بهتر است حواسم جمعِ قدم هایم باشد وگرنه پاهایم می شکند.

شش دقیقه‌ی دیگر وقت دارم.

حالا پایم روی سکوست و سرم در حلقه‌ی دار ...

پنج دقیقه‌ی دیگر باقی است.

یالاً، عجله کنید، چیزی بیاورید و طناب را ببرید.

چهار دقیقه‌ی دیگر وقت دارم.

حالا می توانم تپه ها را تماشا کنم، آسمان را ببینم.

سه دقیقه ی دیگر باقی مانده.

مردن، مردن انسان، به راستی نکبت بار است.

دو دقیقه ی دیگر وقت دارم.

صدای کرکس ها را می شنوم ... صدای کلاغ ها را می شنوم.

یک دقیقه ی دیگر مانده است.

و حالا تاب می خورم و می ی ی ی ی روم م م م م...

(۲) پسری که اسمش سو بود

سه ساله بودم که بابام از خانه رفت،

چیز زیادی برای من و مادر نگذاشت...

تنہا یک گیتار کہنہ و یک شیشہ ی خالی مشروب

از اینکه رفت و دیگر پیدایش نشد، سرزنشش نمی‌کنم.

اما بدترین کارش این بود که:

قبل از رفتن، نامم را گذاشت: سو.

خب، لابد می دانست که این کار او واقعاً مسخره است،

و چه حرف های خنده داری، که ازین بابت، پشت سر آدم می زنند.

انگار که باید در سراسر عمرم، با این موضوع، در کشمکش باشم.

بعضی دخترها زیرجُلکی به من می خندیدند و عرق شرم بر پیشانیم می نشست،

بعضی پسرها هم مسخره ام می کردند و کله شان را داغان می کردم.

ببین، برای پسری که نامش **سو** باشد، زندگی کردن چندان آسان نیست.

البته، من خیلی سریع قد کشیدم و جان سخت بار آمدم.

مشتهام محکم شد و هوشم زیاد.

حالا از شهری به شهر دیگر می روم تا خجالتم را مخفی کنم.

اما با ماه و ستاره ها عهد بسته ام

که همه جا را زیر پا بگذارم

و مردی که این نام عجیب را روی من گذاشت، بکشم.

در قلب تابستان، وقتی که با مشقت زیاد به گاتلینبرگ رسیده بودم

و گلویم خشک شده بود

فکر کردم در جایی اتراق کنم و چیزی بخورم.

در یک رستوران قدیمی، در خیابانی گِل آلود،

پشت میزی نشسته بود و با دگمه سردستش ور می رفت،

همان سگ کثیفی که نامم را **سو** گذاشته بود.

خب، این مار پدر نازنین من است

از روی عکس پاره پوره ای که مادرم داشت، متوجه شدم

با آن چشم های شیطننت بار و زخمی که بر گونه داشت، شناختمش.

خپله و خمیده قامت و رنگ پریده و مسن بود،

نگاهش کردم و به وحشت افتادم،

گفتم: «من سو هستم! چطوری! همین حالا کلکت را می کنم!»

محکم کوبیدم، درست وسط چشم هاش،

افتاد، اما با کمال تعجب

از جا برخاست و با چاقو تکه ای از گوشم را برید.

یک صلی برداشتم و حواله ی چانه اش کردم

با هم گلاویز شدیم و در وسط خیابان

توی گل و خون و آشغال، با لگد و چاقو به جان هم افتادیم.

بین، من با مردهای قوی تر هم دست به یقه شده ام،

اما یادم نمی آید، چه وقت،

مثل الاغ لگد می زد و مثل تمساح گاز می گرفت.

می خندید و بد و بیراه می گفت،

می خواست دست ببرد به طرف هفت تیرش

که من زودتر از او دست به کار شدم.

ایستاده بود، به من نگاه می کرد و لبخند می زد.

گفت: «دنیا بالا و پایین داره،

اگر کسی بخواد از پشش برآد، باید جون سخت باشه.

چون می دونستم که نمی تونم کنارت بمونم و کمکت کنم،

اون اسم رو روت گذاشتم و رفتم.

می دونستم که یا باید جون سخت بار بیای و یا بمیری،

همین اسم باعث شد که تو قوی بشی.»

گفت: «بیخود با من سرشاخ می شی،

از من متنفری و حق داری منو بکشی

اگر این کار رو هم بکنی، سرزشت نمی کنم.

اما قبل از مردنم باید از من تشکر کنی،

برای خاطر اون همه بدجنسی و جسارتی که در چشم هات موج می زنه

چون من همون کسی هستم که اسمت رو گذاشت سو.»

نفسم بند آمد و هفت تیرم را انداختم،

صدا زدم پدر، و او هم گفت، پسرم.

و سرانجام تغییر عقیده دادم.

و حالا به او فکر می کنم،

هر وقت که کار می کنم و هر وقت که در کاری موفق می شوم.

و اگر زمانی پسری داشته باشم، گمان می کنم اسمش را بگذارم بیل یا جرج!

یا هر اسمی غیر از سو! برای اینکه هنوز از این اسم متنفرم!

۳) پاهای کثیف

آه، پاهای کثیفی دارم

نمی توانم تمیزشان کنم.

پاهای کثیفی دارم

برای اینکه

مدت زیادی

در خیابان های کثیف [با این و آن] دست به یقه می شدم

من با پاهای کثیف از آنجا می آیم.

پاهای کثیفی دارم

که به آنها افتخار نمی کنم.

پاهایم کثیفند

ولی نمی توانم از آنها جدا شوم.

شاید کثیف کنم

ملافه های تمیز و قشنگت را، عزیزکم

با پاهای کثیفم.

در زندگی، در این دنیا

تنها پاهای کثیفی دارم.

از میان تمامی آنچه می توانستم دست آورم

تنها پاهای کثیفی دارم.

شما افکار لطیف و مطبوعی دارید.

اما من غریبه ای هستم با پاهای کثیف.

پاهای کثیفی دارم،

که دیگر خیلی دیر شده است که آنها را تمیز کنم.

پاهایی کثیف

کثیف، به نحوی که نمی توان آنها را سوهان کرد.

اما عزیزم، می دانی چیزی کم خواهی داشت

بدون پاهای کثیف من.

پاهای کثیفی دارم

که نمی توان آنها را به شکل اول درآورد.

پاهای کثیفی دارم

که از خود رد کثیفی به جا می گذارند،

به همین دلیل، در پی جایی هستم

که برافروخته نشم

بخاطر پاهای کثیفم.

پاهای بزرگ کثیفی دارم

که همچنان بزرگ می شوند

پاهای کثیفی دارم

آنها هستند که مرا راه می برند

اگر زمین قلبی داشت، می توانستم احساس کنم

ضربانش را با کف پاهای کثیفم.

۴) مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید

در خانه ای سرد، بالای خیابان **سالیوان**،

آخرین کسی که شلوار فاق کوتاه می پوشید، در شرف مردن بود.

عینک آفتابی به چشم داشت و به همین دلیل کسی نمی توانست تشخیص بدهد

که او گریه می کرد یا نه.

همه ی معتادها و همه ی علاف ها

و همین طور همه ی کافه دارها

دور تختش جمع بودند.

وصیت کرد

تا تکلیف اموالش را روشن کند

و آخرین کلمه ها را به زبان آورد:

گفت: «کفش های راحتیم را برای مادرم بفرستید،

بلوزم را به جالباسی آویزان کنید.

گیتارم را در **میدان واشنگتن** بسوزانید،

برای اینکه هیچ گاه یاد نگرفتم که آن را چگونه بنوازم.

خانه ام را

به یک آدم مستمند بدهید

و بگویند که اجاره ی آن تمام و کمال پرداخت شده.

پول ها و موادم را خودتان بردارید، ولی مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید.

مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید، دوستان،

با عینک آفتابیم.

گیتارم را در میدان واشنگتن بسوزانید،

ولی مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید.»

گفت: «جوجه خروس هایم را

به کسی بدهید که آنها را می خواهد.

شعرهایم را

به کسی بدهید که آنها را می خواند.

زیر کافه برایم قبری بکنید،

و آهنگ غم انگیزی پخش کنید.

همه را شاد و شنگول کنید

در لحظه ای که من مردم،

و مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید.

مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید، دوستان،

با عینک آفتابیم.

گیتارم را در میدان واشنگتن بسوزانید،

ولی مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید.»

صندل هایش را پرت کردیم وسط خیابان،

بلوزش را گذاشتیم همانجا، روی زمین.

گیتارش را فروختیم

در کافه ی گوشه ی خیابان

به کسی که می دانست چگونه آن را بنوازد.

موادش را دود کردیم.

پول هایش را خرج کردیم،

شعرهایش را دور ریختیم.

باب نوارهایش را برداشت،

و **اد** کتاب هایش را،

و من هم عینک آفتابی فکسنی آن بدبخت را برداشتم.

گفت: «مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید، دوستان

با عینک آفتابیم.

گیتارم را در **میدان واشنگتن** بسوزانید،

و مرا با عینک آفتابیم به خاک بسپارید.»

(۵) پیشنهاد صلح

فرمانده **کلی** به فرمانده **گور** گفت:

«آیا باید این جنگِ احمقانه رو ادامه بدیم؟»

آخه، کشتن و مردن حال و روزی برای آدم باقی نمی ذاره.»

فرمانده گور گفت: «حق با شماست.»

فرمانده گور به فرمانده کلی گفت:

«امروز می تونیم به کنار دریا بریم

و تو راه چند تا بستنی هم بخوریم.»

فرمانده کلی گفت: «فکر خوبیه.»

فرمانده کلی به فرمانده گور گفت:

«تو ساحل یه قلعه ی شنی می سازیم.»

فرمانده گور گفت: «آب بازی هم می کنیم.»

فرمانده کلی گفت: «پس آماده شو بریم.»

فرمانده گور به فرمانده کلی گفت:

«اگه دریا طوفانی باشه چی؟»

اگه باد شن ها رو به هر طرف بیره؟»

فرمانده کلی گفت: «چقدر وحشتناکه!»

فرمانده گور به فرمانده کلی گفت:

«من همیشه از دریای طوفانی می ترسیدم.

ممکنه غرق بشیم.»

فرمانده کلی گفت:

«آره، شاید غرق بشیم. حتی فکرش هم ناراحت می کنه.»

فرمانده کلی به فرمانده گور گفت:

«مایوی من پاره است.»

بهتره بریم سر جنگ و جدال خودمون.»

فرمانده گور گفت: «موافقم.»

بعد فرمانده کلی به فرمانده گور حمله کرد،

گلوله ها به پرواز درآمد، توپخانه ها به غرش.

و حالا، متأسفانه،

نه اثری از فرمانده کلی مونده و نه از فرمانده گور.

۶) بدبین

همه می گویند من بدبینم

همه فکر می کنند من دیوانه ام

ظاهراً به من لبخند می زنند

اما از ته دل می خواهند سر به تنم نباشد.

آنها در قهوه ام سم می ریزند،

و در سوپ جو من خرده شیشه،

در کفش های تنیسم عنکبوت می اندازند

و توی شیرینی گردویی ام کثافت کاری می کنند.

سر درآوردن از همه ی اینها

کار مشکلی است.

بین، پدرم یک دختر کوچولو می خواست

و مادرم دوقلو.

و پدر بزرگم از هیتلر خوشش می آمد،

پس هر کاری که من کرده ام اشتباه بوده.

اما حالا دیگر می خواهم کار را تمام کنم،

با اینکه لبخند می زنی،

اما می دانم از این شعر بدت می آید.

آره... می دانم که فقط گوش می دهی

چون نمی خواهی احساساتم را جریحه دار کنی

اما به محض اینکه رفتم

به زیپ شلوارم که باز است، می خندی.

تو در قهوه ام سم می ریزی

و در سوپ جو من خرده شیشه.

تو در کفش های تنیسم عنکبوت می اندازی،

و توی شیرینی گردویییم کثافت کاری می کنی

می دانم!

خودت را به آن راه نزن.

می دانم...

می دانم!

می دانم.

(۷) بالاخره می میری

خب، می بینم که حسابی به خودت می رسی

از خودت مراقبت می کنی.

نیازهایت را برآورده می کنی.

خوب گوش می دی یا می خونی، درباره ی رژیم غذایی،

تغذیه، خواب و سم زدایی از بدن،

همین طور خریدن وسایلی که می گن به دردِ ورزش می خوره.

و گیاهان دارویی برای تجدید قوا، وقتی که آسیب ببینی.

صابون هایی که تن را تمیز می کنن.

افشانه هایی که بوی بد را از بین می برن.

مایعاتی که اسیدها و حشره کش ها را خنثی می کنن.

اضافه وزنِ مجازبرای افزایش قدرت و اندازه ی عضلات.

زدن آمپولای ایمنی.[واکسن ها]

و خوردن قرصای نیروزا.

اما یادت باشه که بعد از همه ی اینها

بالاخره قصه به پایان می رسه...

میتونی سیگار رو ترک کنی، اما آخر می میری.

دور مواد را خط بکشی، اما آخر می میری.

خود را از خوردن غذاهای چرب و سرخ کردنی منع کنی،

و در سلامت کامل باشی، اما باز می میری.

میگساری هم که نکنی، باز می میری.

دور کارهای خلاف را خط بکشی، باز می میری.

از نوشیدن قهوه صرف نظر کنی و کیفور نشی،

باز می میری، آخرش می میری.

بالاخره می میری، دست آخر می میری.

آخرش می میری.

می تونی نرمش کردن رو از سر بگیری،

اما وقتی موسیقی تموم بشه، می میری.

توی اتومبیل کمربند ایمنی هم ببندی، باز می میری.

از نیکوتین فاصله بگیری، باز می میری.

می تونی ورزش کنی تا چربی های ران هایت آب بشه،

خوش تیپ تر و تودل برو تر می شی، اما باز می میری.

حمام آفتاب هم که نگیری، باز می میری.

می تونی اون بالا، تو آسمون، پی بشقاب پرنده بگردی

شاید اونا تو رو به مریخ ببرن، اما اونجا هم بالاخره می میری.

بالاخره می میری، در نهایت می میری.

آخر، یک زمانی، می میری.

با کفش های ریپوک و نایس و آدیداس

می تونی تو آسمونا سیر کنی، اما اونجا هم بالاخره می میری.

دارو های نیرو بخش هم که بخوری، بالاخره می میری.

روده ات را هم که سالم نگه داری، باز می میری.

می تونی خودت رو منجمد کنی و در زمان معلق بمونی،

اما همین که یخِ را باز کنن، بالاخره می میری.

می تونی ازدواج کنی، اما باز هم می میری.

به نقطه ی اوج هم که برسی، بالاخره می میری.

می تونی خودت را از شر فشارهای روحی خلاص کنی، استراحت کنی،

آزمایش ایدز، و تست ورزش بدهی،

به غرب، اونجا که هوا آفتابی است و از رطوبت خبری نیست نقل مکان کنی.

و تا صدسال زنده بمانی

اما بالاخره می میری.

سرانجام، در آخر کار می میری.

در نهایت، خواه ناخواه می میری.

پس بهتره حالا که زنده هستی از زندگی لذت ببری

قبل از این که غزل خداحافظی رو بخونی،

چون بالاخره، در آخر کار می میری.

۸) صد هزار دلار پول خرد

یکشنبه بانک رو زدم،

باید پول هایی که نصیبم شده بینین.

تا دوشنبه نتونستم اونا رو به خونه بیارم،

خب، معلومه، برای اینکه وزنشون خیلی زیاد بود

بالاخره نشستم تا اونا رو بشمرم،

برام خیلی عجیب بود،

اون همه سکه ی گرد کوچولوی قهوه ای،

جلوی چشمم قل می خوردن.

صد هزار دلار پول خورد دارم،

دریغ از یک اسکناس یا پول درشت،

فکر نمی کنم هیچ آدم پولداری،

مشکلی مثل من داشته باشه.

فکر نمی کنم که این

پایان خوبی برای دزدی باشه.

صدهزار دلار پول خرد دارم،

و هربار باید یکی ازین پول خردها را خرج کنم!

استیک باید خیلی خوشمزه باشه،

طعم آبجو از یادم رفته،

چه کنم، شاید به من شک کنن،

وقتی که هشتصد تا سکه برای غذا بپردازم.

انگار باید دوباره این پا و آن پا کنم،

و یک بسته آدامس دیگه برای خودم بخرم.

خدایا! صدهزار دلار پول خرد دارم،

اما مثل بی پول های ولگرد زندگی می کنم!

صدهزار دلار پول خرد دارم،

دریغ از یک اسکناس یا پول درشت،

فکر نمی کنم هیچ آدم پولداری،

مشکلی مثل من داشته باشه.